ظلم آباد

نوشته و نقاشی

محمدرضا شریفی نیا

کتابخانه الکترونیکی
http://KetabFarsi.ir

به هدی ...
که در این پرواز،
همپروازم بود

انتشارات سبز

- ظلم آباد
- شریفی نیا
- چاپ اول ...۱۵ جلد دی ماه ۵۷
- چاپ دوم ...۱۵ جلد اسفندماه ۵۷

شبی از شبها:

نه چراغی می‌سوخت

نه صدایی برمی‌خاست

خانه و

کوچه و

شهر،

لقمهٔ خاموشی.

به گمانم، مرگ آن شب فرمان می‌راند

محمد زهری

شبی از شبها :

پچ پچ گنگی

- در خلوت یک کوپه -

طرح فریادی را

- در روشن فردا -

می ریخت

محمد هر

باور کنید قصد داشتیم زندگی را نقاشی کنیم!
زندگی خودمان را نقاشی کنیم!
بکشیم که زندگی سیاه شده است .
بکشیم که زندگی تاریك شده است .
بکشیم که زندگی غمگین شده است .
بکشیم که خوشبختی را بدبختی گرفته ،
روشنائی را تیرگی ،
زیبائی را زشتی ،
هیاهو را سکوت ،
و بکشیم که زندگیمان را خفقان گرفته است .
بعد ببینیم که باید چکار کنیم تا ازخفقان بیرونش بیاوریم؟

فکر کردیم که:
عکس خانه‌هایمان‌را بکشیم و دورش را سیاه کنیم،
تا بگوئیم که ما همیشه در شب زندگی می کنیم.

بعد فکر کردیم که: قصه بنویسیم،

بنویسیم که:
«یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود .
یك زندگی بود که سیاه بود
یك زندگی بود که تاریك بود
یك زندگی بود که غمگین بود
یك زندگی بود که خفقان گرفته بود
این زندگی دلش می‌خواست
مثل روز سفید شود
مثل خورشید زرد شود
مثل جنگل‌سبز شود
مثل رود آبی شود
خلاصه دلش می‌خواست رنگی شود!!»

باور کنید دلملن می‌خواست فریاد بزنیم وبگوئیم که :
در زمانهای قدیم ،
درزمانهای خیلی خیلی دور ،
و شاید هزاران هزار سال پیش ،
یك زندگی بود که سیاه بود ،
که تاریك بود ،
که غمگین بود ،
که...
که...

ولی دلمان نیامد که دروغ بگوئیم .
گفتیم چرادروغ بگوئیم ؟
چرا نگوئیم یك زندگی هست که سیاه است.
که تاریك است.
که غمگین است.
-که خفقان گرفته است.

بعد گفتیم چرا زندگی رنگ غم دارد ؟!
گناه از کیست؟!

.....بدین خاطر بود که پرواز کردیم
تا برگرد شهرِ سیاه گشتی بزنیم
ببینیم کیست که دلش می‌خواهد شب را رنـگ کند....

.....بدین خاطر بود که پرواز کردیم
تا همه‌ی صداها را بشنویم
حتی صداهائی راکه در گلو خفه می‌شوند
ببینیم کیست که دلش می‌خواهد از سکوت فریاد بزند...

.....بدین خاطر بودکه پرواز کردیم
تا همهٔ نوشته‌ها را بخوانیم
حتی نـوشته‌هائی را کـه در صندوقچه‌ها پنهان می‌شوند
ببینیم کیست که دلش می‌خواهد «صبح» را بنویسد...

..... بدین خاطر بود که پرواز کردیم.

وقتی از زمین کنده شدیم، همه‌جا تاریک بود
تا چشم کار می‌کرد. سیاهی بود

« شبی بود از غبار تیرهٔ اندوه‌ها، لبریز
شبی بود از نگاه خستهٔ دیوانه‌ها، سرشار
غم از دیوارها،
می‌ریخت؛
تبسم بر لبان روشن آئینه‌ها
می‌مرد؛
و سیاهی تا بلندِ بیکران‌ها، سایه می گسترد
شب اندوهناکی بود
من و او با هم از اندوه مردم قصه می گفتیم
- چرا موج نسیم نیمه شب بر ما نمی‌لغزد
- چرا لبخند انسانها
بروی شاخه‌های آشنائی‌ها نمی‌رقصد؟
- چرا طرح هزاران شعر بر دیوارهای شهر می‌میرد!
- چرا شب، باغ خون بر سنگفرش راه می‌پاشد؟
و بانگ خشم ما در آسمان شهر
می‌لرزید،
ومردم، خندهٔ خورشیدها را
خواب می‌دیدند
شب اندوهناکی بود
نه آوائی ز کس آمد
نه مردی از میان برخاست! »

باور کنید، دلمان می‌خواست از آن بالا فریاد بزنیم
آی قلمهاتان پرخواب
کیست که از میان شما برخیزد،
و شب را رنگ کند:
... سپیدِ روز
... زردِ خورشید
...آبیِ آب
... سبزِ جنگل
تا شبمان صبح شود
و مرگمان زندگی!

ولی هیچ صدائی از هیچکس نیامد
و ما پرواز کردیم،
برگرد شهرِ سیاه گشتی زدیم.
کسی را دیدیم که شب را دوست نداشت
عابران را دوست نداشت
شهر را دوست نداشت
زیرا که شهر، بوی صبح نداشت
می گفت:

« در کوچه‌های مضطربِ شهر
وقتی که عابران
ـ بیدار خواب ـ
سوی خیابانها جاری هستند
من،
پنجره‌ها را
بروی شهر فرو می بندم
زیرا که بوی صبح
از سوی شهرِ خسته نمی آید
و عابران، انگار،
سالیان درازی ست
به مرده بودن
خو گرفته‌اند. »[1]

باور کنید که او خودش راهم دوست نداشت
که خودش نیز عابری بود که به مرده بودن خوگرفته بود
و تمامی شهر نیز به مرده بودن خوگرفته بودند

---

۱ ـ مهین مهریار

بی‌اختیار بیاد کسی افتادیم که با یك بال آتش و یك بـال‌فریاد
مردم شهری را از غارت خیل تاتارشان برحذر داشته بود
و بی‌اختیار افسانه آن مرغ را بیادآوردیم:

« یك بال فریاد و یك بال آتش:
مرغی از اینگونه،
سر تا سر شب،
بر گرد آن شهر پرواز میکرد.
گفتند:
ـ «این مرغ جادوست؛
ابلیس این مرغ را بال وپرواز داده‌ست.»
گفتند و آنگاه خفتند.
وان مرغ، سرتا سر شب
ـ یك بال فریاد و یك بال آتش ـ
از غارت خیل تاتارشان بر حذر داشت.
فردا که آن شهر خموش
(در حلقهٔ شهربندان دشمن)
از خواب دوشینه برخاست،
دیدند
زان مرغ‌فریاد و آتش
خاکستری‌سرد برجاست. »[1]

و ما نه بر شهادت آن مرغ که برمردگی خویش‌گریستیم
و شب همچنان باقی بود

---

۱ ــ شفیعی کدکنی

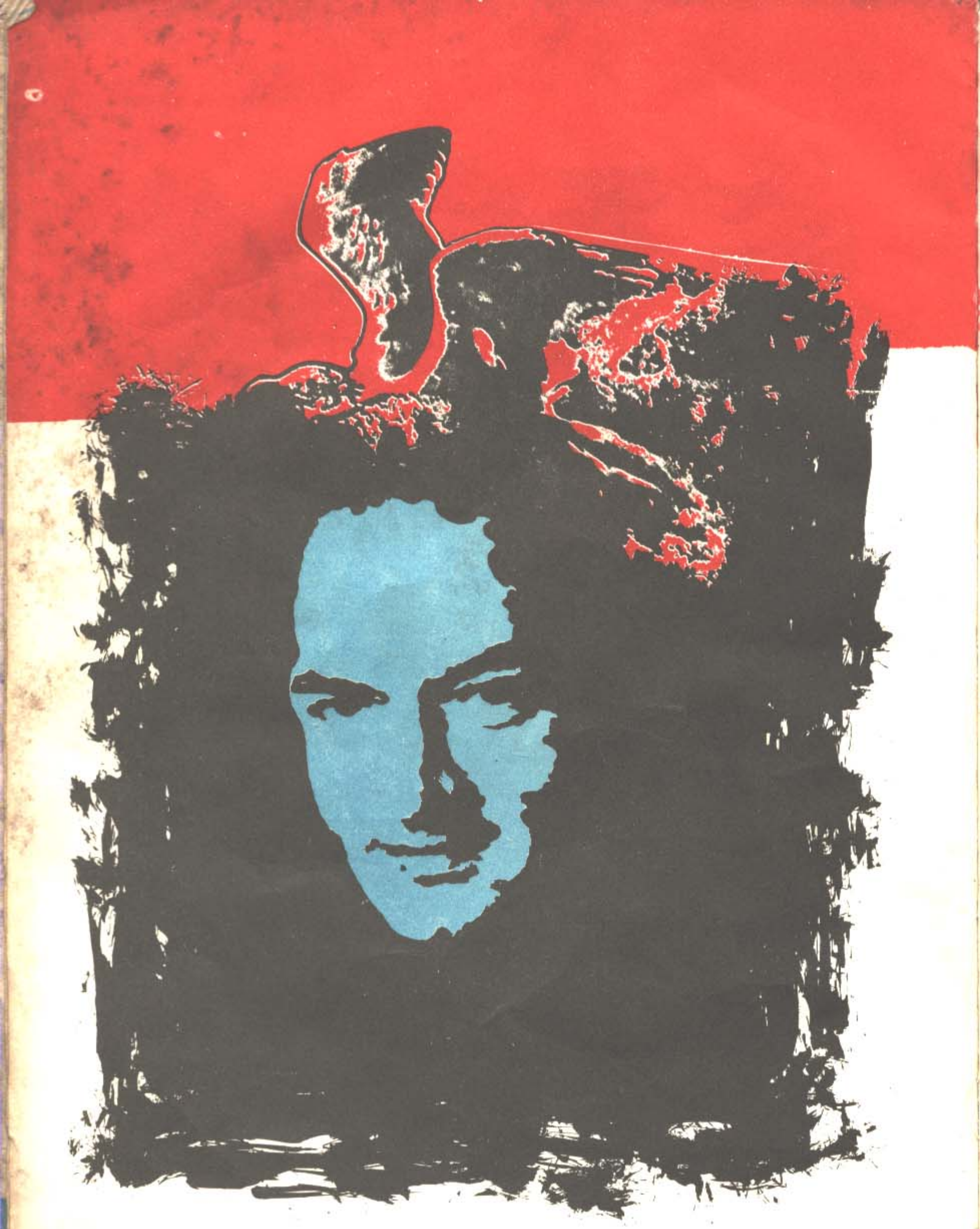

می‌خواستیم فریاد بزنیم که در این سیاهی و تاریکی
همه چیز دارد به غارت می‌رود
«دریای سیاه به غارت می‌رود
مزارع سفید به غارت می‌رود
جنگل سبز به غارت می‌رود»
شهر طلا و سرب به غارت می‌رود
دریا و کوهها به غارت می‌رود
و تاریکی چشمتان را گرفته و هیچ نمی‌بینید

و ما پرواز کردیم...
درگوشه‌ای‌ازشهرصدالی شنیدیم
می‌گفت:

« من از نهایت شب حرف می‌زنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف می‌زنم
اگر به خانهٔ من آمدی،
برای من ای مهربان!
چراغ بیار
و یك دریچه که از آن
به ازدحام کوچهٔ خوشبخت بنگرم »[1]

ولی هیچکس نبود که چراغی بیاورد
هیچکس آورنده نبود ولی همه خواستار بودند

---

۱ ــ فروغ

می‌خواستیم فریاد بزنیم:
از جایتان برخیزید
به خانه‌ها سر بزنید
شاید حرکتتان،

روزِ سپند را،
خورشیدرزرد را ،

آبِ آبی را

جنگلِ سبز را

بسوی شهرتان بکشد
و بوی صبح، بوی مرگتان را بپوشاند.

ولی صدای ما به‌گوش هیچکس نمی‌رسید .
و شب همچنان باقی بود . . .

و ما پرواز کردیم...
کسی را دیدیم که می‌خواست از شب بگریزد ،
از تاریکی بگریزد ،
از غم بگریزد ،
و دیگران را به یاری می‌خواند ،
تا بتوانند صبح را در جائی دیگر بیابند .
می‌گفت:

« یکدم درنگ کن!
صدا، صدای آب است.
ولحظه، لحظهٔ جاری شدن

.....

درد، دردِ نگفتن است

دردِ نتوانستن.

آرام بیا
آرام بیا و یکدم اینجا بمان
که شب در کمین است
و لحظه، لحظهٔ دیر پائی

.....

اگر قناریها چون وزغ می‌خوانند
اگر پرستوها به زاغ می‌مانند
درنگ مکن
که زمان
زمانِ ماندن نیست
و مرا تاب بی تو رفتن .

.....

بیا
بیا که، آب جاری است
درخت در سبزی،
و من در دلتنگی! »

می‌خواستیم فریاد بزنیم: هی! عمو! کجا؟
ولی گفتیم: نه! شاید بروند و پیدا کنند .
و شب همچنان باقی بود...
و ما پرواز کردیم...

کسی را دیدیم که با دیوار حرف می‌زد .
با زمین و هوا حرف می‌زد .
و شاید با سنگ صبورش حرف می‌زد .
می‌گفت که چه وضعی دارد ،
و چه شبی دارد .
دلش می‌خواست سنگ صبورش بیاید ،
و شب را رنگ کند.
می‌گفت:

« وقتی بیائی .....
و ستاره‌ها .....
آواز قدیمیت را بخوانند
من صداقت کوچه‌ها را باور خواهم داشت.

و دیگر از سکوتِ طولانی کوچه‌ها،
و از سکوت لحظه‌ای که،
خورشید در پشت دیوار خانه‌ها پنهان می‌شود،
غمگین نخواهم‌شد.

وقتی بیائی.....
و به‌من حرف پرندگان را بیاموزی
آنوقت خواهم دانست
که چرا کوچه‌ها،
در مرگ یك پرنده
ابعاد پرواز را اندازه می گیرند؛
و چرا
جوجهٔ کوچکی که در ساعت دیواری پنهان شده است
در هر شبانه روز
دوبار ازیك تا دوازده را می‌شمارد. . . .
من هنوز، به باغهای کودکیمان می‌روم
و بدون اینکه
از مترسکی که در وسط گندمها،
دستهایش‌را تکان‌میدهدو کلاهش رابر میدارد،
و از سگ بزرگی،
که هنوز به درخت گردوی پیر بسته شده .....
بترسم؛

به ماهیهای کوچکی
که در کنار خزه‌ها به رقص مشغولند
نان میدهم.

من دیگر بزرگ شده‌ام
و از پروازهای بزرگ یاد گرفته‌ام
که چگونه در حوض پرآب خانهٔمان شنا کنم

و بلد شده‌ام
خانهٔ صد طبقه‌ای بکشم
که در آن هزار خدمتکار کار می کنند
اما، من هر وقت بیاد آن خدمتکاری که باید هر روز
پله‌های این خانه را تمیز کند می‌افتم،
دلم بحالش می‌سوزد
و دعا می کنم، تا تو بیائی
وقتی بیائی
خانه‌ای را که کشیده‌ام
خراب خواهم کرد.
آخر چرا باید نهصد و نودونه خدمتکار،
حرف بزنند و غذا بپزند
ولی فقط یکی، پله‌ها را تمیز کند؟
راستی!
آیا کسی برایت گفته،
که من بویت را در گلهای یاس نگاه داشته‌ام
و هنوز هر وقت که به بازار می‌روم
از آنها به پیراهن سبزم می‌زنم
تا بوی غذاهای مانده اذیتم نکند
و آیا کسی برایت گفته:
که در زمستان غم‌انگیز شبانه‌ام
نامت گرمی بخش کلبه‌های ذهنم بوده؟
وقتی بیائی
و برای مورچه‌ها هر صبح
یك ترانه شیرین بخوانی
دیگر مادرم، از اینکه چرا مورچه‌ها،
یك جا بند نمی‌شوند،
غمگین نخواهد شد.

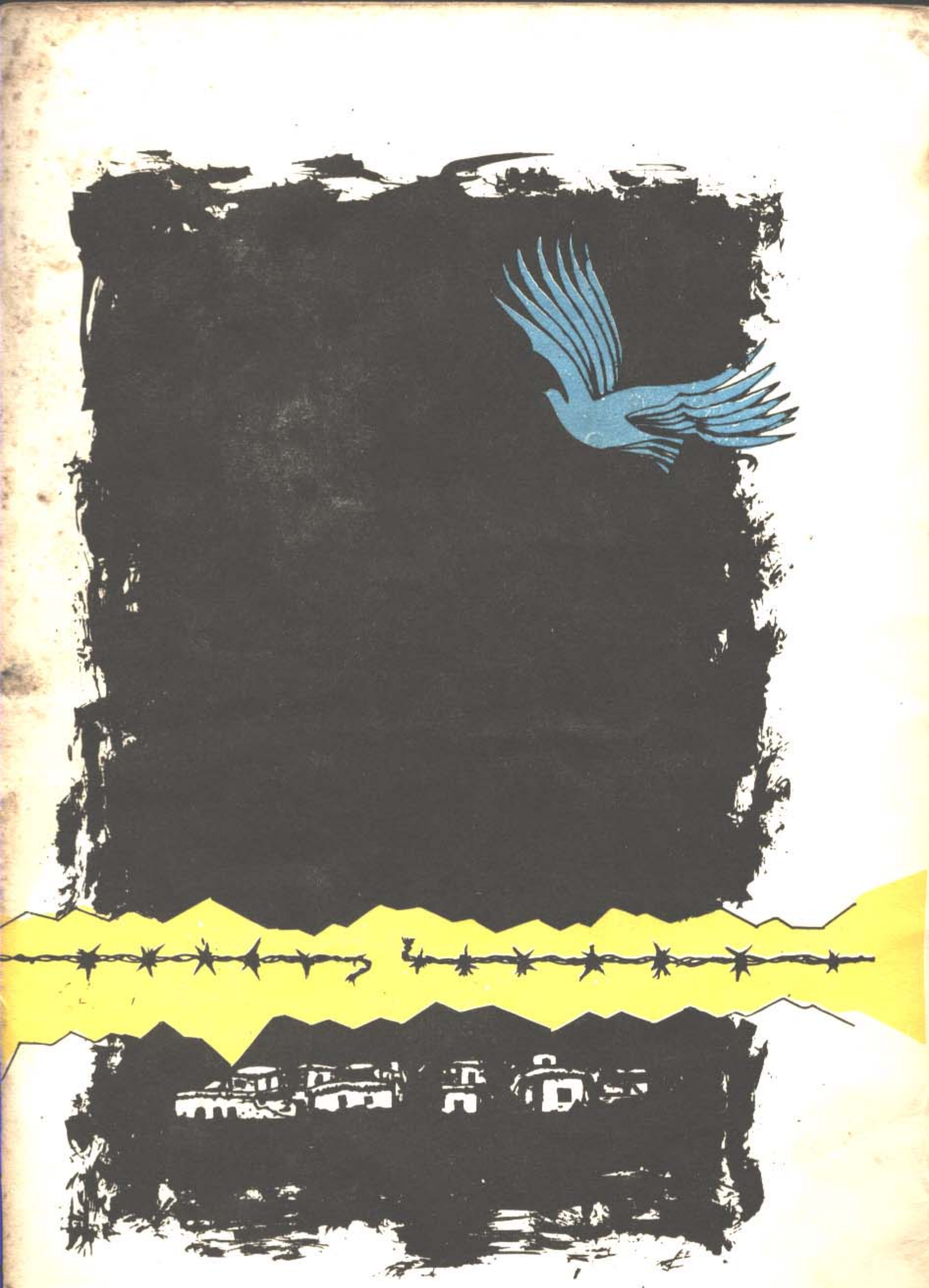

وقتی بیائی
و از آنطرف تاریکی‌ها صبحت کنی
و سوسکها را با روز آشتی دهی
دیگر من در حاشیهٔ دیوارها
دنبال میلیونها سوراخ کوچك و بزرگ
نخواهم گشت

وقتی بیائی
دیگر کوچه‌ها سکوت نخواهند کرد،
و دیگر پرنده‌ای از تنهائی نخواهد مرد
و من،
صداقت کوچه‌ها را باور خواهم داشت

وقتی بیائی،
ای یگانه‌ترین یار،
پرنده‌های عشق در کوچه‌های پرطپش قلبها،
غوغا خواهند کرد.»

باور کنید می‌خواستیم داد بزنیم،
فریاد بزنیم:
آینه‌ها را بردارید
و به سنگ صبورتان که در آینه هست،
بگوئید که تکان بخورد و بیاید،
که شب را رنگ کند؛
تا شب، صبح شود.
ولی صدای ما به هیچکس نمی‌رسید.
و شب همچنان باقی بود....

و ما پرواز کردیم...
شهر، سیاهِ سیاه بود.
چشم هم چشم را نمی‌دید
و ما در این سیاهی ظالم
کسی را دیدیم که نوید می‌داد
وعده می‌داد که فردا همه چیز درست می‌شود
همه چیز رو به راه می‌شود
و حتی می‌گفت:

« من در خواب دیدم،
که هوا بارانی می‌شود.
من درخواب دیدم،
که زمینِ خشك، دیگر
هوس بوسهٔ یك دانهٔ برف
ندارد.
من در خواب دیدم،
که همه جا پر از
سبزی ونشاط،
و زمین به بهشت می‌ماند.
من درخواب دیدم،
که آسمان،
یکرنگ و یکصداست.
من در خواب دیدم،
که باران می‌بارد،
و خاك پیر را نشاط می‌بخشد،
و خروس خانهٔ همسایمان
آواز می‌خواند.
من با چشم خودم دیدم
و به پاکی قلب خویش قسم
که گندمها، درشت...
مردابها، خشك..:
چشمه‌ها، جوشان ...
و .....
من در خواب دیدم،
که فردا باران می‌بارد.
و دیوارِ خشتی خانهٔ ما می‌ترکد. »

ولی ما باور نکردیم که شب، خود بخود رنگ شود .
و شب همچنان باقی بود .

و ما پرواز کردیم،
برگرد شهر سیاه گشتی زدیم.
صدائی را شنیدیم که می‌گفت:
« من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید
من خواب یك ستارهٔ قرمز دیده‌ام
و پلك چشم هی میپرد
و کفش‌هایم هی جفت می‌شوند
و کور شوم
اگر دروغ بگویم
من خواب آن ستارهٔ قرمز را
وقتی که خواب نبودم دیده‌ام
کسی میآید
کسی میآید
کسی دیگر
کسی بهتر
کسی که مثل هیچکس نیست، مثل پدر نیست، مثل انسی نیست،
مثل یحیی نیست، مثل مادر نیست
ومثل آنکسیست که باید باشد
و قدش از درختهای خانهٔ معمار هم بلندتر است
وصورتش
از صورت امام زمان هم روشنتر
و از برادرْ سیدجواد هم
که رفته است
و رخت پاسبانی پوشیده است نمیترسد
و از خود خود سید جواد هم که تمام اتاقهای منزل مامالـه
اوست نمیترسد

و اسمش آنچنانکه مادر
در اول نماز و آخر نماز صدایش میکند
یا قاضی‌القضات است
یا حاجت الحاجات است
و میتواند
تمام حرف‌های سخت کتابِ کلاس سوم را
با چشمهای بسته بخواند
و میتواند حتی هزار را
بی‌آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد
و میتوانـد از مغازهٔ سیدجواد، هر چقدر کـه لازم دارد،
جنس نسیه بگیرد

و میتواند کاری کند که لامپ «الله»
که سبز بود: مثل صبح سحر سبز بود
دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان
روشن شود
آخ.....
چقدر روشنی خوبست
چقدر روشنی خوبست
و من چقدر دلم میخواهد
که یحیی
یك چار چرخه داشته باشد
و یك چراغ زنبوری
و من چقدر دلم میخواهد
که‌روی چارچرخهٔیحیی میان‌هندوانه‌ها و خربزه‌ها بنشینم
و دورمیدان محمدیه بچرخم
آخ.....
چقدر دور میدان چرخیدن خوبست
چقدر روی پشت بام خوابیدن خوبست

چقدرباغ ملی رفتن خوبست
چقدر مزهٔ پپسی خوبست
چقدر سینمای فردین‌خوبست
و من چقدر از همهٔ چیزهای خوب خوشم میآید
و من چقدر دلم میخواهد
که گیس دختر سید جواد رابکشم
چرا من اینهمه کوچك هستم
که در خیابانها گم میشوم
چرا پدر که اینهمه کوچك نیست
و در خیابانها هم گم نمیشود
کاری نمیکند که، آنکسی که بخواب من آمـده است، روز آمدنش‌را جلو بیاندازد
و مردم محلهٔ کشتارگاه
که خاك باغچه‌هاشان هم خونیست
و آب حوض‌هاشان هم خونیست
و تخت کفش‌هاشان هم خونیست
چرا کاری نمیکنند
چرا کاری نمیکنند
چقدر آفتاب زمستان تنبل است
من پله‌های پشت بام را جادو کرده‌ام
وشیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام
چرا پدرفقط باید
در خواب، خواب ببیند
کسی میآید
کسی میآید
کسی کـه در دلش با ماست،در نفسش بـا مـاست،
در صدایش با ماست

کسی که آمدنش را
نمیشود گرفت
دستبند زد و به زندان انداخت
کسی که زیر درختهای کهنهٔ یحیی بچه کرده است
و روز به روز
بزرگ می‌شود، بزرگتر میشود
کسی از باران، از صدای شرشر باران، از میان پچ و پچ
گلهای اطلسی
کسی از آسمان توپخانه در شب آتش بازی میآید
و سفره را میاندازد
و نان را قسمت‌می کند
و پپسی را قسمت می کند
و باغ ملی را قسمت می کند
و شربت سیاه سرفه را قسمت می کند
و روز اسم‌نویسی‌را قسمت می کند
ونمرهٔ مریضخانه را قسمت می کند
و چکمه‌های لاستیکی را قسمت می کند
و سینمای فردین را قسمت می کند
رخت‌های دختر سید جواد را قسمت می کند
و هر چه را که بادکرده باشد قسمت میکند
و سهم ما را هم میدهد
من خواب دیده‌ام..... »[1]

---

۱ ــ فروغ

می‌خواستیم نهیب بزنیم
«آی، خوابتان رنگین!
در سنگینی خواب، بی‌رنگی بیداریتان را بخاطربسپارید
و ما دیدیم که چطور مردم شهر
از ناامیدی بیداری
به خوابهاشان امید می‌بندند
وچه بسیار بودند از این خوش خوابان
که از بیعاری، دلشان می‌خواست دیگری بیاید
و همهٔ کارها را درست کند.

ولی باور کنید که ما باور نکردیم که کسی بیاید
چرا که او خودش هیچ کار نمی‌کرد
فقط دلش می‌خواست کسی بیاید
شب را آزاد کند
زندگی را آزاد کند
و همه چیز را آزاد کند

باور کنید می‌خواستیم فریاد بزنیم:
که با این خواب دیدن‌ها
هیچ چیز درست نمی‌شود
ما دیده‌ایم کسانی را که تك و تموك آمدند
ولی دیگر صدایشان در نیامد
اصلا نیست شدند، نابود شدند
و شاید فقط خودشان، صبح را دیدند
ولی هیچ چیز درست نشد
و شب همچنان در شهر باقی بود:

« اندر این ملك خراب
اندراین واحهٔ بی‌بر که و آب
که امید است سراب.
سالها منتظر مرد مسیحا نفسی
درشب و روز
دست را بر در ایوان خدا سائیدیم
سالها نالیدیم
تا که آمد ز ره آن مرد مسیحا نفسِ عهد زمان
وا ... امان ... وای ... امان
غول بی‌شاخ ودمِ ننگِ زمان!
از ره آمد و به‌زنجیرش بست
تار و پودش بگسست
و پس از آن من و ما....
چون گذشته، همه روز و
همه شب
دست را بر در ایوان خدا می‌سائیم
سالها می‌نالیم
تا بیاید، باز یك مرد مسیحا نفسی
وا... امان ... وای‌امان
ناگهان!
باز همان.... غول بی‌شاخ ودم ننگ زمان. »

.... و ما پرواز کردیم
خستگی تمام وجود ما را گرفته بود
دیگر رمقی برای رفتن نمانده بود
ولی با این حال پرواز کردیم تا ببینیم
... گناه از کیست که شهرمان را شب گرفته؟

از فضای خفقان گرفتهٔ بالای‌شهر بیشتر غممان گرفت
اوجی گـرفتیم، کمی بـالاتر رفتیم که ناگهان در آن سیاهی شنیدیم

کسی حرفی می‌زد و چیز دیگری می‌گفت:

« هر چند من ندیده‌ام این کورِ بی‌خیال
این گنگِ شب که گیج و عبوس است
خودرا به روشنِ سحر
نزدیك‌تر کند، .
لیکن شنیده‌ام که شب تیره ـ هر چه هست ـ
آخر ز تنگه‌های سحرگه‌گذر کند.....

□

زین روی در ببسته به خود رفته‌ام فرو
در انتظار صبح.
فریاد اگر چه بسته مرا راه بر گلو
دارم تلاش تا نکشم از جگر خروش.
اسپندوار اگرچه بر آتش نشسته‌ام
بنشسته‌ام خموش.
وز اشك گرچه حلقه به دو دیده بسته‌ام
پیچم به خویشتن که نریزد به دامنم.

□

دیریست عابری نگذشته‌ست از این کنار
کز شمع او بتابد نوری ز روزنم ....
فکرم به جست و جوی سحر راه می کشد
اما سحر کجا!ـ
در خلوتی که هست ،
نه شاخه‌ای ز جنبش مرغی خورد تکان
نه باد روی بام و دری آه می کشد.
حتی نمیکند سگی از دور شیونی
حتی نمیکند خسی از باد جنبشی .....
غول سکوت می گزدم بافغان خویش
و من در انتظار
که خواند خروس صبح !
کشتی به شن نشسته به دریای شب مرا
وز بندر نجات، چراغ امید صبح
سوسو نمی‌زند.....
از شوق، میکشم همه در کارگاه فکر
نقش پرخروس‌سحر را
لیکن‌دوام شب همه را پاك می کند.
می‌سازمش به دل همه، اما دوام شب
در گور خویش، ساخته‌ام را، در خاك می کند.

□

هست آنچه بوده است:
شوق سحر نمی‌دمد اندر فلوت‌خویش
خفاش‌شب نمی‌خوردازجای خودتکان.
شاید شکسته پای سحرخیز آفتاب ،
شاید خروس مرده که مانده‌ست از اذان
مانده ست شاید از شنوایی‌دو گوش من:
خوانده خروس و بی‌خبر از بانگ او منم؟
شاید سحر گذشته و من مانده بی‌خیال:
بینائیم مگر شده از چشم روشنم؟ »[1]

---

۱ ــ احمد شاملو

و ما هم گفتیم آری سحر گذشته و ما مانده بی‌خیال
و سحر گذشت وما آنقدر بی خیال ماندیم،
که در شبی دیگر گرفتار شدیم
و ما سحر را بیاد داشتیم
بیاد داشتیم زمانی را که شهرمان شب نبود ؛
بیاد داشتیم زمانی را که شهرمان تاریك نبود ؛
شهرمان غمگین نبود ؛
شهرمان خفقان نگرفته بود .

ولی اکنون در این سیاهی،
شهرمان شب داشت ،
غم داشت ،
و خفقان داشت .
و ما که هر کدام بدنبال روزنی بودیم،
و ماکه هرکدام بدنبال نوری بودیم ،
و ماکه هرکدام بدنبال کسی بودیم ،

که او بیاید ،
و شب را رنگ‌کند ،
تاشب صبح شود ؛

و ما که هرکدام بدنبال معجزه‌ای بودیم ،
دیدیم که هیچکدام چارهٔ دردمان نشد .

و شب همچنان باقی بود و ما پرواز کردیم . . .
تمام نیرویمان را جمع کردیم و اوج گرفتیم
آنقدر اوج گرفتیم تا کسی را یافتیم
که چارهٔ دردش را
علاج بیماریش را
و رنگ شبش را یافته بود
و او برایمان چنین گفت:

« با من امید معجزه‌ای بود
درمن امید معجزه از هیچ سوی
وز هیچ کس، نماند
باز آمدم بخویش
چشم از سراب دور
باز گرفتم
دل از امید هر که وهرجا؛
هم نیز پرده‌های دو گوشم‌را
ـ کز سالهای سال طنینی را
در انتظار خیره بسر برده بود ـ
کشیدم.

باز آمدم به خویش
ماندم‌بخویش تا چه برآید
دیدم که دستهایم
تقدیر را به سخره گرفتند
تسلیم را به سرزنشی سخت
و نقش دستهایم
با من گفت:

معمار سرنوشت تو اینجاست

میعاد آرزوی تو

اینك

دیدم درون سینهٔ من، مهر و کینه‌ای ست

سرشارتر از آنکه

تا جاودان بتابد و یك شعله کم شود

تفتیده‌تر،

عمیق‌تر از آنکه

با هیچ نشتری بتواند کسش گشود.

دیدم

با این دو همنشین مبارك

دیگر به هیچ، هیچ نیازم نیست

اینك وقوع معجزه‌ای درمن

ـ اکنون که دل ز معجزه پرداختم ـ

از من امید معجزه باید

باشد.

ای دستهای من!

بادا که شرمسار نمانم.»[1]

---

۱ ــ نعمت میرزا زادهٔ آزرم

و ما نیز پائین آمدیم
و دستهایمان را بالا زدیم
گفتیم: ای دستها
بادا که شرمسار نمانیم
تا شبمان را رنگ کنیم

سپید روز
زره‌خورشید
آبی آب
سبز جنگل
و سرخ خون!

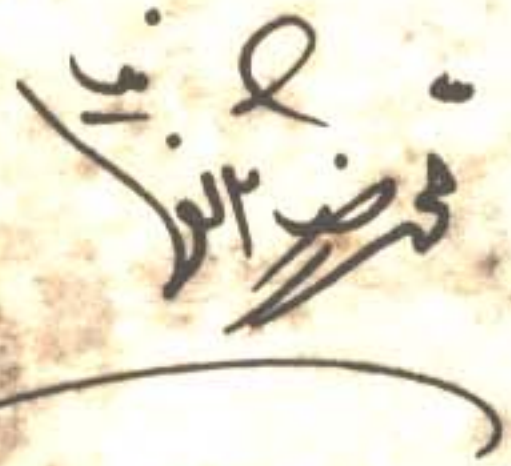

گفتیم: ای دستها
بادا که شرمسار نمانیم

آزادی

گفتیم: ای دستها
بادا که شرمسار نمانیم